

٥٦٦٣

رسالة

كفر الحقايق مولانا

شيخ محمود

شستري



١٣٤٢

کتابخانه آستان قدس قم
شماره ثبت: ۱۳۴۲

تاریخ:

رساله

کنز الحقایق

از مصنفات عارف متحقق

شیخ محمود شبستری ناظم

گلشن راز قدس سره

حق طبع محفوظ است

۱۳۵۳

هو العظیم

مولانا شیخ محمود شبستری قدس ستره زبده محققین و
 قدوة موحدين و از اهل شمس و شبستر فریادت بسبت
 غلی تبریز مسافت هشت فرسخ مولانا جامع بوده میان علوم
 عقلیه و نقلیه در عهد دولت الجاتو سلطان و ابوسعید خان
 در تشریح مربع فضلا و علما و مسائل غامضه از خدمت و سخن
 میشده میرحسینی سادات هرودی از خراسان نامه مثل مبعده سوال
 منظوم بوی فرستاد مولانا شیخ محمود با اشاره شیخ خود بهاء الدین
 یعقوب تبریزی در همان مجلس هریتی را میتی جواب نوشت و ارسا
 داشت بعد از آن ابیات متعدده بر هر یکی افزوده و مثنوی
 گلشن را از موسوم نموده و فضلا بر آن شروع نوشتند

صاحب مجالس العشاق رشته رساله مشهوره مشهوره موسوم به
 حق الیقین از اوست و هم رساله منظوم بر وزن حدیقه حکیم
 سنائی بعبادت نامه موسوم دارند و هم یکی از آثار و نتایج
 افکار ابقار آنجناب این رساله کثر الحقایق است که در سنه
 هجری پنجم در آورده و فوات آنجناب در سنه دلت زندگانی
 سی و سه سال بوده و این کتاب مستطاب همچون گنج از انظار ستور
 بود و طایبان را جز اسمی از این گنج حقایق بگوشش جان نمیرسید
 تا در این ایام سمیت آقای روحانی ۲ نسخه بدست آورد و بقدر تقدیر
 در تصحیح آن کوشید بمباشرت این فقیر میرزا آقا مهاجر مؤید طبع
 و نشر گردید

(در مطبعه علمی)

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه باطن کرد و ظاهر	بنام آنکه اول کرد و آخر
که عالم را شهادت کرد از غیب	خداوند نزهت پاک و بی عیب
در آئی انس میدان در طریقت	بهروصفی که خوانی در شریعت
ولی در ذات او نتوان رسیدن	توان اندر صفاتش ره بریدن
بگلی سوی ذاتش چون شتابند	بدانش در صفاتش ره نیابند
ولی عاجز شوند از کینه ذاتش	سبی گوشند و گویند از صفاتش
که اندر ذات او چون اهلها نهند	انجی گفتا صفات او ندانند
یقین دانم نذار هیچ حال	کسی کوطن برد کا و هست حال
از آن گفتند خاصان با عبادنا	کمال معرفت شد با عرفان
سزاوار صفاتش هم نخوانند	هزاران قرن اگر چه علم خوانند
بجز خیرت نذارم هیچ حالی	تفکر را نماند آنجا مجالی

نخواهم آنچه گوید مرد گمراه
 بقدر فهم و عقل خویش گویند
 نگویم که چنان و که چنین کرد
 ولی دانم که او از امر و احد
 بگیرد یکی زن بسم علی دان
 نه از روی عدد گزراه و حد
 بدان دارد که می بینم عیاش
 سخن ترسم که در توحید رانم
 بر آن چیزی که بتوان گفت یا
 زمین و آسمان اندر بیانش
 مرا و را میرسد از خلق تحسین
 ملائک در مقام خویش هر یک

از آن گفتار ما استغفر الله
 یقین دانم اگر چه پیش گویند
 که گاهی آسمان و که زمین کرد
 همه موجود کرد و اوست و احد
 یکی از ذات پاکش پیشی دان
 یکی دانشش چون هر یک ز صفت
 گفتن در غی گنجد بیانش
 که در تشبیه در تعطیل مانم
 که آن یک آسمان و یک زمین است
 بر آن چیزی که هست او در اجا
 تقالی خالق الانسان من طین
 بعلم خویش میداند بی شک

در حقیقت اسلام فریاد

چو فرقت ای سپرز جسم تاجان	چنان دان فرق از اسلام و ایمان
بدان کاسلام باشد حکم ظاهر	بود ایمان نصیب جان ظاهر
تو شرح صدر از اسلام میدانی	که مکتوب است اندر قلب ایمان
مسلمانی بدنیاسود دارد	بورزد هر که او بیبود دلزد
مسلمانی همین قول زبانت	چو کفنی خون و مالت در امانت
ولی در آخرت ایمانت در کافران	برو مؤمن شو ای مسلم دیگر با
اگر با تو کسی بد کرد بد کرد	تو عفویش کن که او بر جان خود کرد
چو همسایه ز تو ایمین شد ای بار	شدی مسلم همین معنی نمکدار
در اسلام باشد سوی دنیا	در ایمان بود در کومی عقبی
در ای هر دو ان رای است برتر	بگوش انجامی کس زین برود بگذر
بمعلم اگر بگذری ز اسلام و ایمان	یقین اندر رسی در ملک ایمان

کتابخانه

یقین

یقین گردد ترا ستر خدائی	نخوتی بعد از این از روی جدائی
اگر امروز شناسی یقینی	یقین میدان که فردا هم یسینی
کسی گاینجا نبست از معرفت بار	نه بیند اندر آنجا هیچ دیدار
ز تن بگذر برود در عالم جان	که حالی جان رسد آنجا بجانان
تنت آنجا بقی نقد گردد	بهشت نسبه عالی نقد گردد
بهشتی نه که میجو یزده کس	بهشتی کاندرو حق باشد و بس
بهشت عامیان بزنان و آبست	بصورت آدمی لیکن دو آب است
که جان آدمی زنده بعلم است	که امین علم انگش با رحلم است
مسلمانی که این ایمان ندارد	تتی دارد ولیکن جان ندارد
کسی که چشم دل گشته است عمی	وی از اموات میدان نی برآ
حیات عاریت مانیت مقدر	حیات اصلی از مردی بدست کز
مرا زین کشف تر این بود مقصود	که بنایم سعتم با ک محمود

چو حضور از علم تو کس از ایمانی که آید بی حیات جاودانی

حاج

(حکایت)

چونیکو گفت آن پیر سخندان	بدان عاقبتی سرگردان و حیران
که صوفی و امام و شیخ و زاهد	سه ماهه دار و قران خوان و عابد
مرقع پرش و صاحب تاج و کنگول	میان مردمان گردیده مقبول
خطیب و واعظ و مفتی و قاضی	مدبر بر و قوف حال و ماضی
جمعه گشتی و شد کارت بسامان	کنون وقتت اگر کردی مسلمان
مسلمانی در ای این مقام است	بگویم با تو رمزی کان که ام است
بکس پسند آنخت نیت در خوا	مسلمانی همین است ای برادر
ولی ایمان در ای این نیست	که ایمان علم خاص الخاص است
چو شناسی یقین تو این معانی	حقیقت سر ایمان را بدانی

(در تحقیق حقیقت)

بلکی دور شو از رسم و عادت	بگو از جان و دل قول شهادت
---------------------------	---------------------------

برو در پیش کن یکراه جان و دلا	که قدری نیت اقوال زبان
با خلاص و یقین کن کار خود راست	که حق از بندگان خود همین خواست
بگویم تا بدانی حقیقت اخلاص	که قول و فعل تو حق را بود خاص
شهادت را حقوقت و حدود است	چو شناسی و بگذاری چه سود است
تو پذیری بدین یک قول سنی	شود سر و احمارت زانکه سنی
مسلمان نیت از تو جز زبانت	منافق این بود که دم بیاست
نفاق ای سخن چیزی دیگر نیت	زبان گوید و دل رازان حیرت
مسلمان گشته اکنون بیک حصنو	بلکل شو زانکه نافع نیت بجز نو
اگر دل باز زبان یکسان کنی تو	هر آنخت گفت حق فرمان کنی تو
مسلمان حقیقت گشته باشی	ز شرک مشرکان بگشته باشی

(در تحقیق طهارت)

ز دنیا و ز دنیا دار شود	مباش از بهر دنیا بیش ز بخور
-------------------------	-----------------------------

اقوال
۲۱

که دنیا چون رباط است اندر آرزو	بیا در رقت زینجای ناگاه
ز نیک بد هر آنخت خلق گویند	تو منت دار زانکت جامه شویند
کسی کت جامه تن پاکن شوید	یقین میدان که از تو سیم جوید
بدین معنی کسی کت جامه جان	بشوید دار از دست فرادان
تن تو جامه جانت آید دست	ولی وقتی که پاکیزه است نیکوست
عبار جامه تن شوخ و چرکت	ولیکن شوخ جان از کفر و سرکت
لباس تن بآب جوی میثوی	طهور جان ز آب علم و دین جوی
ز خشم دکنه و از شوت و آرز	در دست پاک کن آنکه وضو ساز
ازیرا اگر نباشد جان نمازی	اگر چه در نمازی بی نمازی
حدث دنیاست زیر است مردا	بر کن او حدث از پیش بردار
چو دنیا را پیمبر خوانده حقیقت	کش حقیقت اگر در بند نیفتد
بگو به گوشش تا یابی انانیت	حقیقت این بود غسل خنابت

(در تحقیق مناز)

خشوع مؤمنان جان نماز است	از آن معنی که با آن دست نماز است
اگر از جان و دل با حق بر بازی	یقین میدان که دایم در نمازی
اگر چه افضل طاعت نماز است	فضیلت بیشتر اندر نیاز است
مسئلی را فلاح اندر خشوع است	خشوع دوستان در عین عجز است
ازیرا جوع باشد قوت مردان	شکم چون پر شود میدان شیطان
ببر از حلق و با حق گیر پیوند	بگلی اقتدا کن رکعتی چند
ز اذل بفکن این دنیا پس سر	پس آنکاهی بگو الله اکبر
ز خاطر دور کن افعال منعی	بقول و فعل گو و جهت وجهی
چو استادی و دانشی چه جایست	بهر سوئی که روی آری خدایت
چو میدانی که نیت چیست باری	به نیت کن چو خواهی کرد کاری
قراست چیست با حق راز گفتن	نیاز خویش با حق باز گفتن

حضور قلب سیباید در این کار	اگر داری دگر نه زود دست
اگر چه ما نمازی میگزاریم	ولی در وی حضور دل نداریم
خداوند حضوری بخش ما را	اجابت کن بفضیلت این دعا را
ترا تا بود تو اندر وجود هست	تنت فارغ چو شیطان از سجده است
ولی چون بود خود را ترک کردی	برو کن سجده اکنون زانکه مردی
برو نیت نکو کن پس قدم نه	که نیت مؤمنان از عمل به
نماز پنج وقتی سهل باشد	توان کردن چو این کس اهل باشد
نماز مؤمنان این بود که گفتیم	بیک معنی دو بگیرد منفعم
نماز مخلصان برتر از اینست	ندانشش پذاری همین است
نمازی کان بحق دین رسو است	یقین میدان صلوئه دائمی است
بسی خستی کنون بر خیر از خواب	جماعت فوت خواهد گشت دریا
سخت از فافتح بشناس خود را	بخوان پس قل موافق احدی

نماز سنوی زان علی بود	که جان او ز نور حق جلی بود
که بیکان بر کشیدش مرد از پاری	بخشید از حضور خویش از جای
تو هم گر عابدی بگذر عبادت	که اینست ای اخوی تبر عبادت
نمازی که سر صدق و صفایت	اگر ده کعبه بگذاری روایت
کن سهو نمازت در ره دین	بخوان یک راه دلیل للمصلین
نمازی کان بسو آری تهمت	خرایش دلیل باشد در قیامت
برو جان پدرش سوز محمود	کز اینش جز نصیحت نیست مقصود
نماز از صدق کن گانت اولی	که تا یابی جزایش قرب مولی
(در تحقیق زکوة)	
چو دانستی عماد دین صلوئه است	از آن پس در پیش آتوا الزکوة است
زکوة مال چندانی که حالت	برون میکن چو دانی شوخ است
چو بینی مستحق از ظلم و طمسی	نصابت چون بود سیده نفسی

زکوة صورتی بعد از نصابست	ولی فردا نصاب اندر حسابست
بر امر شرع بی ترتیبی و بی	باید دادست از نصیب نیمی
ز مال کوسفند و غله و زر	زکوة فطر آید نیز بر سر
زکوة فطر از آن بر سر نهند	که تا معلوم گردد حلق چندند
زکوة مال دادی کشت است	بجهنم اندر وزان نبود و بالت
زکوة تی را که دادی بهر جنبست	لکن باطل به ایذا و به نیت
بهر چیزی زکوة تی هست بر ما	ز سیم و غله و انگور و خرما
مراد کیسه نقد این بدگشادم	زکوة نقد خویش از علم دادم
بگیر از سن زکوة از مستحق	که حقت این زکوة از مرد حق
زکوة اولیا و نسته نصیبست	فدا کردن بجای نیمی نصیبست
زکوة صادقان خود ترک است	نمیدانم که ایشان را چه حالت
چو خواهی این سخن را عین تحقیق	لکن تقلید از بوبکر صدیق

فدا کرد او همه نه نیمی از نصیبست	که دانست آنچه خواهد داد باقی است
زکوة عاشقان خود ترک است	نمیدانم که را خود ترک است
ز دست و پا چشم و گوش و بینی	زکات هست اگر بر خویش نیمی
بهر دم که خدا یا بی حیاتی	از آن بر خویش واجب از کانی
اگر بردست گیری مال سلامت	ولی در دل نگهداری ز جمل است
برای مصلحت دنیا گنه نصیبست	سر جمله گناهان حب دینی است
زکوة خالصگان آن علی بود	علی کرد آنچه او را حق بفرمود
نگردد این کار از خلق جهان کس	زکوة اندر نماز او دادی بس
شایدستی که در وقت رکوع او	بسائل داد خاتم در خشوع او
سه قرص جویم از بهر خدا داد	خداوندش جزای اهل آتی داد
تو هم گر میتوانی همچین باش	ز دنیا دور شود در راه دین باش
زکوة از سیدی بهر خداده	چو سیدانی که از جمله خدا به

زکوتی کان بحق باشد قبولست	قبولش کن که این قول رسولست
بیا سوز از ندانی این طریقت	ز محمودت زکوتی ده حقیقت

(حکایت)

چنین گویند مردی بود قصاب	بخیلی کز بخیلی بود در قاب
زکوة سیم وزر هرگز ندادی	و گردادی بسی منت نهادی
جگر بندی نهاده بود در پیش	خریداریش آمد سحت در پیش
سوالش کرد آن درویش بر بند	که چندی میفروشی این جگر بند
بد و قصاب که ای درویش بهار	ز کاتم گشت واجب چار و نیاز
بخر از من بد نمیخدار این را	ز کاتم این بود بردار این را
چه در مانده بد اندر دیش حیران	بدان مایه زکات از وی خریدار
گرفت در وی خود سوی هو کرد	بر آن قصاب بسیاری عا کرد
ولی زان پس بگفت از سعادت	خداوند اتو میدانی گزانت

زکوتی کا پنجان باشد بر تزویر	جزای آن چه باشد ویل و زبحیر
زکوتی کان چنان باشد کاست	چه سجد آن میزان قیامت
برد جان پدر تزویر بگذار	ملکش همچون خزان بیفایده با

(در تحقیق روزه)

ز خشم و شهوت از حرص کسبینه	نتی کن ای سپهر امروز سینه
و گرنه در قیامت این چهار	بر آرند از دل و ار جان دمار
ز من بشنور با کن لب و طبعیت	دان خود بشوی از کفر و غیبت
پس آنکه روزه گیر از هر چه سنیست	اگر داشته کالصوم ای حیست
بصورت روزه ترک آب و ناست	برک دون حق معنیست ناست
چه خواهی داشت روزه چشم در پیش	مکن غیبت و گر گویند مستیوش
بکلی از همه بد ما حذر کن	چو مینی بد چو باد از وی گز کن
نخوردن ز آب و نان این روزه عا	ولیکن نزد خاصان کار عا

چو پریشیزی ز غنای و غیبت	ز سوگند دروغ و میل شهوت
بود این روزه خاصان درگاه	خوشا وقت کسی که داشت یکبار
از آن پس روزه خاص الخواص است	بگویم کا در آن چه اختصاص است
ز دنیا فارغند از راه عفت	ز عقبی نیز ایم از عین حیرت
بجز حق هر چنان در خاطر آید	از ایشان در زمان روزه گشاید
چنین دار توانی داشت روزه	و گرنه روزه در چاشت روزه
توزین هر سه که شبندی بگفتا	که امیست پسند آید نگهدا
بگویم مغز این جمله که ام است	که گز به چنان داری حرام است
بخت گیر و بخت دار و بخت خور	که سر روزه امیست ای برادر
کسی را باشد این معنی مسلم	که ترک خود کند واقعا علم
بعیدی مان لباس عافیت ده	که در دنیا و عقبی عافیت به
چو از تحقیق یابی نور تحقیق	بدانی معنی ایام تشریق

درت

در تحقیق حج و ارکان آن گوید

هر آن امری که فرمود بجای آید	بکعبه روی خود سوی خدا
چو کردی نیت از اول بگو کن	بدان نیت شوی در پیش حاجی
از آن پس اعتماد خود بر دین	که کردی با خدای خویش حاجی
ز بهر آنکه باز آئی و مردم	ز رو سیمت دهند و نان بکنم
که پذیرای که کاری کرده باشی	بزد بشکن همه تنجای بنیاد
و یا حاجی بجای آورده باشی	صدا بشنم شوازا استرک نزار
فدا کن جان و دل که این نیت	اگر هست زحق این استطاعت

پس آنکه مرده را اینها صفایین	بر آنچه آمد بتوان از خدا بین
بسی از سوی علم حق دوان شو	ز جهل خویش مگر بیزور دوان شو
حجر را بوسه ده کان دست	و فان کند و میثاقی که هست
از آن پس کوی در عرفات میگردد	رنگ کن پای باطل دست حق
پس آنکه دست در حلقه زن آید	در حق گیر و روگان باب نیکو
بر اسمعیل آنجا اقتدا کن	چو اسمعیل جان خود فدا کن
خوشا عیدی که فارغ از وعید است	پس آنکه عید کن زیرا که عید است
که اینست ای برادر سمرقربان	کفش آن نفس شوخت بهر جان
بصرای معانی شو که نیکوست	برون آیی از منفعت صورت دوست
چو عیسی مانده دور آسمانی	چو عید اول و آخر بدانی
بعیدی روزه مارا گشایدی	خداوند چه ار عید دادی
بدانی معنی ایام تشریق	چه از تقلید یابی نور تحقیق

(در تحقیق جهاد و معنی آن)

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲

ز بعد او دیگر رنگن جهاد است	که صاحب شرح اندر دین دناست
جهاد تو دو نوعست از ضرورت	که باید کرد در معنی و صورت
جهاد صورتی با کافران است	که منکر گشت حق را کافر است
جهاد معنوی را نیز در باب	چو دانستی مکن جمعی در این باب
چو اماره است نفست کافر است	ز جمله کافران کافر تر است
بجگت دعوتش کن سوی ایمان	بریدش کن اگر گردد سکن
که گراز نور ایمان پاک گردد	بمعنی برتر از افلاک گردد
و گردانی که نفست سرکش فتاد	یقین خاکت دهد بگردن بر باد
مکن با کافر نفست جهادی	که بر کافر نباشد اعتمادی
جهاد نفس کافر را چه مقدار	جهاد کافر نفس است دشوار
اگر با کافران چنین دما چنین	در افقی به که با این نفس بر کن

بجان بشنو که از پیغمبر است این	که در محراب گفت و در خور است این
که فارغ چو شدیم از جنگ اصغر	بر پیوندیم رین پس جنگ اکبر
چرا محراب را محراب خوانند	که در وی نیز حرب است از تو خوانند
جهد و اصغر با کافران دان	جهد اکبر با نفس و شیطان
بعلم از نفس شیطان را بگیر	کنی در بند و فرمانی اسیری
یقین و پیش تو زاری کناد	در این ره مر تو را یاری کناد
و کرد قتل نفس خود رسیدی	یقین میدان که در معنی شهیدی
جهد نفس خود معلوم کردی	ز من بشنو جهادی کن بر دی
جهد صورت و معنی چنین است	مکن شک اندرین معنی یقین است
بدانش خشم و شوت زیر پا کن	نه بر نفس خود بهر خدا کن
بلی روی خود سوی خدا آر	جهد صورت و معنی بجا آر

فرمان
عالم

(در پیداشدن نفس و صفت آن)

چنین گفتند انایان اسرار	که چون حق کرد نور خویش اظهار
ز عکس نور او شد اصل عالم	که خواندش حکیمان روح اعظم
ز روح اعظم و از امر اعلی	پدید آمد بخلقت عقل اولی
حدیث از سیدنا و ان نقلت	که مخلوق نخت از امر عقلت
بار از عقل کرد او نفس پیدا	چنان که ز جنب آدم شخص حوا
از آن پس عرش و کرسی و سموات	که باشد اندر و چندین علامات
ز نور و ظلمت و افلاک و انجم	زارگان و موالید و مردم
چو صورت بست از این پس نفس	جدا کردش نفس از جمع حیوان
ز حق نفست بدین ترتیب و مقدار	بچندین واسطه آمد پدیدار
از و بهتر نیاید هیچ موجود	ز موجودات او بود است مقصود
کسی کو محرم سر خدا نیست	امانت را بدو دادن نیست
در این معنی سخن گفتند عالی	ولیکن من نگویم جز مثالی

مثالت کرنگو مفهوم گردد / تراستری از آن معلوم گردد

(در حقیقت نفس گوید)

مثال اینست نیکو فهم آن کن	مدارش سرسری فهمش بجان کن
درخت ارچندار و شاخ و باره	حقیقت بار او آید بکاری
حقیقت نفس انسانی چنین است	که شاخش آسمان بخش زمین است
تن از دنیا و جان از آخرت دان	ز دنیا تن بگیر از آخرت جان
تویی تو برین تاجیت هست	که تن را قلب و قلبت را چو جانت
بنیر از این چنین گفتن ندانم	و گر ظاهر کنم باشد زبانم
اگر افتا کنم اسرار کفر است	بدین اقرار کن انکار کفر است
بسی گفتم ولی چیزی نگفتم	چو میوه خام بود آنرا نهفتم
بوقت خویش بوقفت این گاه	چو وقت آید برش یابی بیکاه
هنوز این میوه کو یا خام است	و گر مشکوف گردانم حراست

برتری گفتم اینمغنی بمفهوم / شود آنرا که باشد عقل معلوم

(در تحقیق مراتب نفس)

چو میخوای بدانی نفس شیطان	تو شیطان کفر نفس خویش میدان
اگر نفس تو اماره است شیطان	چو لو اماره شود کرد مسلمان
چو باشد تند اماره است نامش	بود لو اماره چون کرد نذرش
نه آخر مصطفی گفته چنین است	که با هر نفس یک شیطان فرست
مرا هم بود اندر نفس شیطان	ولیکن شد بدست من سلمان
ز تو که عقل و دانا می پذیرد	کند ترک بدی تقوی بگیرد
پس آنکه چون نماید هیچ کاری	بگیرد اندران منزل قراری
رسد اندر مقام مهمه نفس	باید عقل دور از داهمه نفس
در آن منزل که حاصل گشت گاش	معنی مطمنه گشت نامش
چو نفست مطمنه شد با بیان	بد و پیوند و انگرود با بیان

بدرستی که در روح انسانی

چنین است ای پسر مولود تانی	حیاتی باشد آنجا جاودانی
مذای ارجعی آید ز ریش	رها گردد در ایقان لهو و لعبش
چو در بانی بجان دل فتوح است	بدان رای رجوع آن رای روست
تفکر بیشتر کن چون دقیق است	معانی بس عزیز است در قین است
توقف دار هم روزی بدانی	اگر حالی ندانی این معانی

از روی
خال

(در حکمت و موعظت)

پس آنکه جان سوی جانان روان کن	تو نغست دل کن دل را چو جان کن
شکم را اگر سینه بیدار پویت	بر همه دار تن کوتاه کن دست
که تا باشد به بسیند دل خدرا	بزر بپای کن نفس و هوا را
سعادت را ندانستی سرو پای	ز مبداء آمدی نادان در اینجا
نه از معنی بصورت آدمی نام	ز غفلت بیخبر ز آغاز و انجام
شوی مرغی که پری تا سعادت	ولی چون پرنده کنی صلح و عبادت

چو عیسی گفت اول چون بزای	مثال بیضیه در فرش او فاد
بدانش گر نپرسی بار دیگر	کجا دانی پرید از عرش برتر
بحکمت کرد در این معنی بکوشی	فرشته دش لباس علم پوشی
مجدد کردی از دنیا بطاعت	چو عیسی راه یابی در سموات

(در موازنه نفس در تمثیل جام حکم)

کی جم نام وقتی پادشاه بود	که جامی داشت کان گیتی نابود
بصنعت کرده بود زدن آن را	که پیدا میشد از وی هر چه بخواید
هر آن نیک بدی کا ندر جهان بود	در آن جام از صفای آن نشا بود
چو وقتی تیره جام از رنگ گشتی	شبه گیتی از آن دلتنگ گشتی
بفرمودی که دانایان این فن	بگردندی بعباش باز روشن
چو روشن گشت انجام دل افزای	ببیدی هر چه بودی در همه جای
حکیمی گفت جام آب بدان	منجم گفت اصطلاب بدان

دیگر مین گفت بود اینست	چنان روشن که مید آنچه میخواست
بقدر علم خود گفتند بسیار	ولی آسان نشد اینکار دشوار
بسی گفتند هر نوعی از اینها	نبود آن جام جم جرفش دنیا
چون نفس تیره روشن کرد آن	نماید اندر او آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل	شود بر کل موجودات شامل
ز صرخ و انجسم و از چارارگان	نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگر چه آدم است او	چو عارف شد بخود جام جم است
بداراید دست گفت پیر خود پاس	نخستین نفس خود در انیک تناس
که تا روی بسینی هر دو عالم	ز راه صورت و معنی بکیدم
تو نفس خویش را نیکو ندانی	بدانستن خدا را چون توانی
نخستین نفس خود شناس و خب باش	از آن پس طالب عرفان باش
از مرافق ز امامت خدایت	وز و عرفان حق را استنایت

چو شناسی نباشد زان و با	برون آئی بجلت از ضلالت
دلت روشن شود از نور رحمن	شوی ایمن ز مکر و شر شیطان
(در ذکر شیطان و لعنت کردن بر او)	
ز من بشنویان حال شیطان	که سید انم نمیدانی بساگان
ز اول نام او بود می غزابل	گمگون بلبس شد از راه تبدیل
ولیکن هر بزرگش نام دیگر	بمعنی دیگر گفتند در خور
یکی اش حال شغول ازل خوانند	یکی اش صاحب طول ازل خوانند
یکی اش عارف اسرار حق گفت	یکی اش نقطه پرکار حق گفت
یکی نیزش غیور مملکت خواند	که حق بگزید و ز آدم رو برگرداند
چنان خود را بکل در عشق او باخت	گرو با سجده آدم نپرداخت
نگردانید روی از حق و لعنت	بجان بخرد و یکسو شد ز رحمت
چنان با لعنت حق خوی داد	که هرگز یاد رحمت می نیارد

ز لعنت کردن اورانیت نجی	که دشنام جلیش بز کجی
اگر چه کافر است امر و شیطان	ولی گردد قیامت بر مسلمان
ز اول گر چه باشد شتر محبل	ولی آینه شود خیر مفصل
یقین سر چشمه سرفه را دست	یکی رکن عظیم معتبر اوست
مذیم در جهان یک کس که جانیا	که از سیلی شیطان او امان یافت
بصورت گر چه ملعون شد ز حضرت	ولیکن روی دارد سوی عورت
در لعنت بر او هر چند باز است	ولی اندر سرش بسیار ناز است
اگر چه لعنتش کرده است عالی	ولیکن این ز سر می نیست خالی
سوالی هست اینجا نیک و بیاب	جوانی گوی اگر دانی در این باب
اگر از خویش ترک امر حق کرد	چرا با او دیگر بار این نقیصه کرد
که دادش استظاری تا قیامت	که او بود از خلائق این گرامت
چرا بی واسطه با حق سخن راند	اگر باطل بد او باقی چرا ماند

بر حالی جوانی در دل آمد	بگویم گر بگفتن مشکل آمد
بد و داده است دنیا را با قسط	چو حال او چنان گردد ز اوصاف
اگر چه بر ملا کارش تبه کرد	بزودی ردی او آنجا سیه کرد
ولی اندر نهان کاری دیگر بود	که خلقی زان حکایت بخیر بود
(مثال)	
مثالی گویمت بنیوش آنرا	که نشنیده است هرگز گوش آنرا
هر آن شاهی که شاهی نیک دانند	یکی سر نیک را بر در نشاند
که تا نام محرمان را دور دارد	که شه در خلوت آنجا سوره دارد
کسی باید که نیک بد بداند	در آرد نیک را و بد براند
بند عرفان کسی را اندر آینه راه	بجز شیطان ز سر مستکان درگاه
حقیقت کار شیطان در میان نیست	ز لعنت کردنش چندین زبان نیست
چو مال و خلق را در خیل او کرد	برای مال خلقی میل او کرد

بجز اغواخرو باری ندارد	ولی با خاصگان کاری ندارد
تو خود را خاص کن تا راه یابی	که تا عامی بز شیطان در غدا بی
چو تو در دست نفس خود زبونی	سال از دست شیطان بروی
زا اول نفس خود را کن مسلمان	پس آنکه لعن کن بر نفس شیطان
چو میدانی بمعنی لعن دور دست	بدل زود در شو لعن ز با صحبت
تو نفس خویش را لعنت کن آید	که دشمن تر کسی از دشمنان او
یقین دان کار شیطان را است	به پیدا کردن این باشد قیامت

(در مناظره موسی علیه السلام)

چو موسی باز میگردد از طور	در آن وادی سیاهی دید از دور
چون نزد میکشید او بود شیطان	که سینا لید از دوری و عصیان
چو موسی دید او را رحمت آمد	کانش شد که اندم خشمش آمد
شیطان گفت موسی کی گنکار	چرا سجده نکردی تا شدی خود آ

ناله

بگفتا زان سبب سجده نکردم	که ترسیدم مباد چون تو کردم
بگفتا من چه گشتم در نبوت	بگفتا او فتادی از فوت
بگفتا چون فقام همین بیان کن	عیانم نیست این بر من عیان کن
بگفتا خواستی از دست دید	چرا کردی نظر آنجا بکسار
چو روی از وی بگردانی ندانی	شوی حسته ز قول لن ترانی
چو بودم من بعشق او یگانه	مرا می آرزو داین بد بهانه
ز عصبان بس چها آمد بر دیم	بختم غیر او و هم بخیم
ز عشق سجده آدم نکردم	چو حق باشد سوی آدم نکردم
بغیر حق دگر چیزی ندانم	اگر نزدیک یا دورم همانم
بگفت اینها و از موسی جدا شد	نداشتش چه افتاد و کجا شد
یقین دان عشق کار سرریخت	حقیقت مرد عاشق بر در میخت
کسی کش عشق شخصی است در پوس	نخواهد غیر او هر چند نیکوست

چو شیخ از خا بر این اسرار بشنود	بزد یک نفره و بردار شد زود
چو بریدند کبیر جمله اعضاش	جد اگردند از کل جمله اجزاش
چو در باطن تجلی نور حق دید	ندا کرد او سر و زین سر نظر دید
انا الحق میزد و میگفت ایدو	چو میدانم که میدانیم نیکوست
به بیم گاین تن خاکی بنا سوت	ندا کرد د بجان از بهر لاهوت
اگر این را به پیشیت هست مقدار	بیا مرزشش که با من کرد انیکار
سنا جانش در آن سر وقت این بود	چو صادق بود در دعوی چنین بود
ترا نیز از بود این استطاعت	که باطن را کنی روشن بطاعت
درون گر پاک داری چون بود منت	ز نور حق شود روشن درونت
بنی آدم شوی آنکه مکرم	ز نور حق رسد فیضت د مادم
ز فیض حق درونت جوش کرد	بزورت عشق در آغوش کرد
فغانی خویش را اندم ز معشوق	بر آری نغره مستی بعبوق

همی گوئی انا الحق همچو صبح	سانی از ملایک در شرف تاج
بنی آدم گردی بس شرفیند	لطیفند و شرفیند و ظریفند
بنی آدم نباشد هر حسی	نباشد چون فرشته هر طیبی

(بیان در نهایت عشق است)

بصورت آدمی کرده است نقاش	اگر مردی بمعنی آدمی باش
چو سلطان خود کند عالی رسولی	رسولی دیگری باشد فضولی
چو آب آمد تیمم نیت در کاه	چو روز آمد چسب از پیش مردا
چو پیداشد ز پشت پرده دلدا	یقین دلالت شد مغزول از کاه
بشتری چون در آید شهر یاری	نماند شخه را در شکر کاری
چو عشق آمد چه جای عقل رعنا	که کار عشق بدستی و غوغاست
در آن منزل که عشق آمد ستیزان	نباشد عقل آنجا جز گریزان
چو عشق آمد چه جای عقل در شو	چو گوید عشق عقل آنجا خموش است

در آن منزل که آمد عشق کاری	در آمد عقل چون طفلان بزاری
اگر چه کاره از عقل شد راست	ولیکن کار و بار عشق بالاست
در تحقیق را صدوق عشق است	رسول عاشق و معشوق عشقت
اگر معشوق را عاشق نبود می	که گفتی این حقایق که شنودی
ز فیض عقل می بین نور اہت	ولی در عشق میدان چیکاہت
دو حالت ای اخی در عشق نہاں	که پیدا میشود در عاشقی آن
بود در راستی اول معاش	بیان عشق رستی گشت نامش
چو شد عاشق تہی از خود فادان	چو پر گردد ز معشوقش بقادان
چو حاضر گشت جانان کیتم من	چو غایب باشم از وی چہستم من
اگر صد سال میازی بضاہت	بسوزد عشق اندر نیم ساعت
کسی کو عاشق است اندر مجازی	بذارد عشق صورت را نیازی
اگر تو عاشقی اندر حقیقت	نشان خواهند از تو در طریقت

نشانش حیث ترک خویش گفتن	شدن قربان و ترک کیش گفتن
سخن در عاشقی بسیار گویند	ولی فی این چنین اسرار گویند
ہمیکویم حدیثی در سببانش	ز ستر عشق مبارم نشانش
در گنج معانی باز کردم	پس آنکہ این سخن آغاز کردم
سخن نیکت اگر تو نیک دانی	نہ در معنی و در صورت بمانی
چو شناسی بدل ملک دقایق	فرود آید بجانم این حقایق

(در تحقیق شریعت و بیان طریقت)

سؤالی چند کردم از حکیمی	سؤالی نیک هست از علم نبی
شریعت حیث گفتم گفت بیا	برای خود با مرحق کنی کار
بگفتم حیث مقصود از شریعت	بگفت آنکہ در یابی طریقت
بدو گفتم طریقت حیث گفتن	بگفتار و بسوی دوست رفتن
بگفتم حیث پایان طریقت	بگفتا هست پایانش حقیقت

بگفتم از حقیقت صیبت حاصل	بگفتا آنکه گردد جانت و اصل
بد و گفتم چه باشد وصل با جان	بگفتا وصل جا را قرب حق دان
بگفتم قرب حق از صیبت امروز	بگفت از بعد نفس آه دلسوز
بگفتم بعد نفس از چه بد انم	بگفتا از تصوف ای چه جانم
بگفتم صیبت تحقیق تصوف	بگفتا ای اخی ترک تکلف
بگفتم ترک آن معنی چه سانت	بگفتا آنکه در ویشی همان است
بگفتم صیبت در ویشی در ویش	بگفتا آنچه داری آوری پیش
بد و گفتم نشانم ده که چونت	بگفتا آن نشان از ما برونت
اگر چه مختصر گفتم بیانش	ولیکن معتبر میدان عیانش
نشانی بی نشان دارند ایشان	که جز حق در نظر ندارند ایشان
خوشا وقت کسی کاین حال دارد	ز حال خویش ترک قال دارد
هر آنکس را که این معنی نشان	نمیگوید چون کل اللسان است

جانان
دل

(در تحقیق الدنیا سجن المؤمن)

چو دنیا مؤمنان راهست زندان	شوساکن در این زندان چو زندان
چو دانستی که سجن مؤمنان است	کسی کورا نخواهد مؤمن آنت
اگر تو مؤمنی حسب وطن دای	برای آن وطن چیزی بدست آ
بین تا از کجائی در حقیقت	چو تا آنجا روی اینک طریقت
وطن گاه تو گردنیاست بای	دو سه روز آمدی اینجا بکاری
اگر دنیا ترا همچون هیت است	یقین دان کافری اینست هیت
برو مؤمن شوار خواهی نکوئی	که گر مؤمن شوی دنیا نخوئی
بدانی گر شوی عارف در اینجا	که در سجنی و داری بند بر پای
بکوشی تا از ویابی نجاتی	نجاتی کاندرا او باشد حیاتی
حیات جان تو از علم دست	چو در یابی یقین دانی که اینست
سجن اندر کسی شادان نباشد	اگر باشد بجز نادان نباشد

دل
در پای

که کرد سخن میری سنجید و ار	بصیحت کشد آنجا نگویند
کمن جمدی و بیرونش ز دندان	بدانانی و بگذارش بنادان
نشان مؤمنان داشته صحبت	ارادت سوی آن عالم که باقیست
برو جان پدر روی بره آر	ز فانی بگذرد و باقی بدست آ
بهشت و دوزخ دست و پاست	چرا بیرون خود سجوی ایست

کشد

برست

ی برست

(در تحقیق بهشت و دوزخ)

اگر تو خوی خوش داری بهر گاه	از آن خویت بهشت آید پدید آ
و اگر خوی بدت اندر ر باید	از آن جز دوزخست خیری نیاید
چو دانستی که خوی خوش بهشت است	بمان تا خوی بد کفر است و درشت
بهشت و دوزخست ز بر زبان آن	بهشتت سودد و دوزخ از زبان آن
بهشت خود بخود می ساز اینجا	که چون رفتی نیایی باز اینجا
یا بشنو حدیث نیک کردن	بدانش خوی بد را نیک کردن

راکی خوی بد را دوزخست آید

بهشت

بهشت صورت ار چه دلپذیر است	بهشت با حقیقت ز مهر بر است
مشو شاد از بهشت و نعمت او	مترس از دوزخ دار نعمت او
چو صد بغان ز هر دو کرد آزاد	بجز در بندگی حق مشو شاد
تو حق را بندگی چون بندگان کن	چو استحقاق آن داری بجان کن
بلا را آنچه مردان شو خریدار	که قوت اولیا را نیست هموار
بهشت اندر مثل چون مطنجی دان	که باشد اندر او مرغان بریان
بهشت پر طعام از بهر عام است	و عامی سبیل تو سوی طعام است
بدنیا خوردن دور آخرت هم	چو بی خوردن خواهی عمر یکدم
بجز خوردن اگر چیزی نخواهی	مریخ از من اگر گویم سبامی
که حیوانی را انسانی بعتدا	که سبیل نیست جز سوی علفرا
اگر طاعت برای آن کنی تو	که بای می مرغ خود بریان کنی تو
بهشت خاص بی ذوق طعام است	که ذوق جان بحق مالا کلام است

اگر طاعت ترا بهر نعیم است	نه بهر حق جزای آن حجیم است
هر آنکس را که باشد عقل بهراه	نخوید مطبخ الاحضرت شاه
بدان خوبی جمال دوست حاضر	بهر حالی که هستی بر تو ناظر
نشان ابلهی چیزی دیگر نیست	که مطبخ جوئی و زانت خبر نیست
بزد تو اگر خوردن بهشت است	پس این دنیا بهشت است چه در بهشت
ترا با آخرت کاری نباشد	وزان بر جان تو باری نباشد
بهشت و دوزخ خود هست بر خود	که بشناسی بمعنی گفت محمود
بصورت چون نت خورد اینجانب	بدست آور بمعنی ذوق جانرا

رزق
قال

(در تحقیق رزق)

یقین دان رزق جان از علم دین است	نباشد جز بسعی انسان یقین است
تن از دنیا و رزق او طعام است	دل از عقبی طعام او کلام است
برزق تن شدی عمری گرفتار	چو خواهی عمر رزق جان بدست

بجان از طالبان علم دین شو	گر اینجانبیت سوی شهر چین شو
چنان کاین رزق تن از زمان بدست	حقیقت رزق جان علم کتابت
بجکت گر جوانی آن کسایت	یقین آن بس بود روز حسابت
و ما من و ابه فی الارض کفایت	نه بر من هست رزق فرض گفتت
مگر باور نمیداری ز حق آن	که میسوزی بجان از بهر یک نمان
مکن از بهر خوردن خلق سوزی	که باروز تو خواهد بود روزی
برو چندان بدنبال نواله	طلب آن کن که با تو شد حوله
ترا گفته است رزق جان بدست	که رزق تن دوان آید بخوار
ترا چون پادشاه بر خوان نشاند	گر سینه بر در اسبت را نماند
تو کل بر خدا باید همیشه	نه بر تیر و کلان و کار پیشه
بصفت هر کسی دارد امیدی	نباشد بر خدا شان اعتمادی
بجلا قیش جمله خلق دانند	ولی در آقیش را در کمانند

هر آنکس که باشد عقل داند	چو جانت داد بی روزی نماید
چو جانت داد بر تن کرد و فیروز	مستین کرد در زق تن همان روز
به تن میخور همیشه آب نان	بجان سجوی علم خالص جان
چو شناسی کی و از کجائی	بدانی عاقبت سسر خدائی
مرازان شده معلوم گشته است	سوی اند این دم مفوم گشته است
هر جانی که هستم او شب روز	همی گویم به آه گرم دلوز
خداوند ادلی بخش این که ارا	که اندر دمی نه بسیند جز خدا را

(التعظیم لامراقه والشفقه علی خلق اقمه)

بجان تعظیم امر حق بجای آ	بدل بر خلق شفقت نیز میدا
شریعت در زبان تعظیم امر است	که شفقت نیگوی بازید و عمر است
برای خود با برش کار میکن	مسلمانی خود اظهار میکن
هر آنجست گفت حق کلی بجای آ	نه به نفس خود بهر خدا آ

که تعظیم آن بود کار ناکنی کار	مذاری کار او بر جان خود بار
رها کن بود الفضولی دهبوس	برنج از کس بر جان نیز کس را
بنا خوانده مشو همان مردم	منه باری ز خود بر جان مردم
و گرایند همانان بنا گاه	گرامی دارد عذرش نیز سخاوه
و کرداری تو دومی بازده زود	کز این روشد خدا و خلق خشود
بده وام اردهی دیگر مخو ایش	بسختی تقاضا جان مکا ایش
مگردد دولت با خلق بسیار	و گر گویند با تو گوش میدا
ز کس چیزی نخواه و گر نخواهند	بده گر باشدت هر چند کاهند
گو غیب کسان در زانکه ایشان	کنندت عیب کمتر شو پریشان
لکن غیبت و گر گویند مشو	چو میدانی تفاوت نیست یکجو
منه بهتان که آن جرمی عظمت	مزن بر دمی کودن چون تیم است
یتیمان را پدر باش و برادر	بدان حق پدر با حق مادر

ضعیفانرا فرود گذارد در راه	که افتد اینچنین بسیار در راه
مکن بادگیری کاری که آنت	اگر با تو کنند باشد کز آنت
مکن بهر طمع با کس نکوئی	که رنجور است طمع از دور وئی
بدان تعظیباتشای سلام است	یقین دان شفقت بذل طعاست
چو کردی با کسی احسان نعمت	بر او منت منه زودار منت
وگر کردی با کسی کردی نکوئی	نباشد سیکوئی چون بازگوئی

(در تحقیق عیسی و دجال)

دو چشمت آدمی را بی ضرورت	برای دیدن معنی و صورت
یکی چشم چپ است و اندک راست	ز هر دو بیند آفرودی که بیست
دو چشمت در حقیقت هست یعنی	یکی در صورت و دیگری به معنی
نه بیند چشم صورت جز بهوارا	بچشم معنوی بیند خدا را
بدان کاین چشم صورت چشم دنیا است	ولیکن چشم معنی چشم عقی است

کسی که چشم معنی هست اعور	نه بیند آخرت را ای برادر
که چشم چپ جز از دنیا نه بیند	چو دنیا دید هم دنیا گزیند
کسی که کشیل جمله سوی دینی است	بچشم راست چون دجال اعمی است
مثال تن خرد عیسی است جانت	اگر عیسی صفت باشد روانت
چو جان نادان بود دجال باشد	چو دانا گشت عیسی حال باشد
ز لفظ عیسوی گرد نشان جان	شود از علم زنده جان نادان
خرد دجال و عیسی جز یکی نیست	یقین دان اندر ابعینی شکی نیست
اگر دانا بود عیسی است بر خرد	که نادان خرد بود و ز خرد فرود تر
چو دانستی یقین عیسی و دجال	ز راه علم شد معلومت انجیل
بین تا زین دو یک بر خرد است	بدان نامش بخوان امنیت نام است
بچشم راست چون دجال اعمی است	بچشم چپ نظر او را بدینا است
کسی که کش سوی دنیا میل باشد	یقین دجال را در خنم باشد

چو دانتی خروج خیل دجال	چو بینی خیل او بگریز در حال
بر زمین خیل دجالی بپردی	مرد پیشان که تا زیشان بگری
نبی گفته مرد آخر زمانه	بر بنال دف و چنگ و چنانه
سبادا کز پیش دجال باشد	که در مانی که او نیگال باشد

نقال
خون

(در شناخت مهدی سلام الله علیه)

بی گفتند از عیسی و مهدی	مجرد شو تو هم عیسی مهدی
ز مهدی گر چه روزی حدیثی	بکش دجال خود مهدی خوشی
نمیدانی که کفر دین چه معنی است	حقیقت کفر دین دجال عیسی است
بجن گو یا شو از باطل خش باش	چو عیسی نبی دجال کش باش
چو تو عیسی جان خود ندانی	چه دانی عیسی آخر زمانی
چو تو در معرفت چو فضل مهدی	چه دانی قدر علم و مهر مهدی
بعلم عیسی کن چشم روشن	که تا باشد که بتوانیش دیدن

در کرد

که کرد جمل خود دایم شیشی	چو مهدی پشت آید هم نه مینی
نبی را گر چه قوم میگردن بود	خطاب از جملشان لایببرون بود
کسی که چشم معنی و بیان دید	یقین آوردی پیغمبر عیان دید
چو عمر آن جمل پایان کرده بشنا	ز جمل از عهد مهدی مرده باشی
برد از علم مهدی نسبتی گیر	چو از فردی کن و بشنو از این میر
که تا مهدی ترا مکشوف گردد	چو در آخر زمان معروف گردد

کفر

(در شرح حضرت مهدی سلام الله علیه)

خوشا وقت گمان عهد مهدی	خوشا آن کو دکان مهد مهدی
که هر علمی که باشد زیر کان	الف با تا بود آن کو دکان
ز خلق خلق عالم علم گیرند	ز دینش شرکان هم دین پذیرند
بهمه یک طبع گردد خلق عالم	نماند کفر در اولاد آدم
ز شرق تا مغرب نور ایمان	فرد گیرد نماند کفر و عصیان

بانی خود

باید

تا به نور علم من لسنه	همه یکسان شود شیعی و سنی
بر آن تری که هست امروز پنهان	از علم خویشتن پیدا کند آن
چو مهدی باشد آنجا عدل گستر	براندازد از عالم جور یکسر
یکایک صورتش پیدا است بر جای	از آن میماند او امروز بر پای
بیان صورتش گویند تفصیل	رموز حکمش گویند تاویل
مانند در میان هیچ دعوی	که صورتها یکی گردد بمعنی
نمیرد هیچکس در مجلس آنروز	که باشد علشان بر جمل فیروز
منا باشد آنجا مردگان را	که یکبار دیگر یاسند جان را
که تا از جمل کفی دور گردند	از نور علم او پر نور گردند
روه عرفان نفس خود بیابند	بدان عرفان بسوی خویششان
بر آید آفتاب از کوی مغرب	تا به نور خورشید از سوی مغرب
شود آنکه در توبه برنجیر	نیاید هیچ توبه کو در کوی پیر

ظفر

شود ایحال نزدیک قیامت	از بی دولت اگر مینی تمامت
(در صفت حضرت مهدی)	
بین چون بهترین مهتران است	بجان سربینه همپسیران است
به نسل از نسله فاضله است او	بدان از عترت پیغمبر است او
نباشد آن زمان تکلیف باری	بجز عرفان نباشد هیچکاری
چو بشناسی نصیب از کج یابی	نه گنجی کز پی آن رنج یابی
چو از مغرب بود اول خرویش	چو شمس باشد و مغرب بر حوش
بصورت همچو خورشیدی در ایام	که روشن میشود ز جلا اجسام
بمعنی نیز خورشیدی همین آن	که روشن میکند ارواح انسان
چو مهدی در جهان خورشید است	طلوع شمس از مغرب همین است
بکن تو صورتش بر عامه ایثار	اگر تو خاصه معنی نکلدار
کنون بشنوز من مغر خاکایت	ز روی معرفت نی از روایت

چو جمله خلق تو به کرده باشند	همه امری بجا آورده باشند
نماند هیچکس آغب گنهگار	همه تو به کنند آن دم بیکبار
بچه تو به چون در آید خلق کسیر	نماند هیچکس بیرون آندر
از آن باشد در تو به بزنجیر	که نبود هیچکس رایج تقصیر
سعادت یابی اگر چند آن میری	بصورت کاخچین معنی پذیرمی
وگر میری نباشد مرگ صورت	که باشد مرگ صورت ترا ضرورت
برگ اختیاری میرباری	که مرگ اضطراری نیست کاری

نشد از دور تو به خلق کسیر

(در تحقیق مو تو اقبل آن مو تو ا)

میرای بیخبر کرمیستوانی	برگی کان به است از زندگانی
میر از باطل وزنده بحق باش	چو هستی طالب حق زین نسبت باش
در این روز دوسه کت داد حق مهل	مکن جمدی و دل خالی کن از جهل
بجای جهل پر عملش کن آید	که چون مغز است علم و جهل چون پوست

خوشا وقت کسی گویش از مرگ	شود بیدار و سازد در گرا برین
اگر در جهل عمرت میشود فوت	کجا با بی امان از مالک الموت
مترس از مرگ صورت نماند هلاست	بتر مرگ ای برادر مرگ جهلست
چو از دنیا بمیرد مرد و انا	بسوی آخرت راند تو انا
به انی که بمیری اندر این تو	که مو تو این بود قبل آن مو تو

(در تحقیق صراط)

صراط اندر حقیقت چیست را	چو بگذشتی از آن جبار پناه است
صراطت گر چه بر سوی مشقت	ولی دوزخ بریزش سخت شقت
بنادانی بر او نتوان گذشتن	بدانانی توان آسان گذشتن
مکن نفست برای حق ضحیه	که باشد بر صراطت آن سطیه
بیفتی گر نباشد مرگت زیر	که هست آن نیز ترا زیر و شمشیر
کسی کا اینجا دل از توحید آراست	بعقبی بر صراطش راه شد آراست

وگرافتاد در تشبیه و تعطیل	در آن شد سوی دوزخ میل دریل
برودنیا رباط مسنرلی دن	بدانانی از و بگذر چو مردان
چو دانستی که دنیا چون رباط است	وجودت اندر او همچون صراط است
اگر جانت سلامت زو گذر کرد	برستی از عذاب دوزخ ایزد
وگر از وی در افتادی بپتی	ندانم کی رسی آنجا که هستی
ازین صورت اگر بیرون رفتی	بدان همواره در دوزخ خفتی
اگر راهت صراط المستقیم است	روانت در بهشت حق مقیم است
بروجان پدر پندار بگذار	چو نادانان شو مغرور پندار
نگوئی میکن و ترک تبه گیر	پی مردان و دانیان ره گیر
بجان بشنوز من تحقیق این کار	باقرار و مکن زین پیش انکار

کسی گز جان و دل با حق مقیم است

حقیقت بر صراط مستقیم است

(در تحقیق تمیزان)

ندانی حیت تحقیق ترازد	که می سجد عمل بی دست و بازو
بگویم با تو یکیک ستر میزان	ولی بشنو شکل بی تمیزان
تو پذاری ترا زوی قیامت	چنین باشد که در دنیا تامت
بود شاهین آن عقل ای برادر	که پیدا میکند هم خیر و هم شر
بود یک کفه اشش دنیا کردا	وگر کفش بود عقی و مقدار
اگر باشد ترا کردار نیکو	مقابل باشدت مقدار نیکو
اگر باشد سبک میزان بدنا	بطاعت کی جزایابی بعقبی
ز کس گر تو برنجی وز تو رنجند	بسوزی چون عملهای تو سنجند
هر آن چیزی که آن کار تو باشد	یقین در پله بار تو باشد
اگر با خویش نیکی نیک میباش	چو خواهی کشت تخم نیک میباش
که تا از هر کی به مقصد بروید	وگر بد کاشتی هم بد بروید

بپتی

بیاد
آن

بیان این زمن بشنوبه تحقیق	که صدقت این سخن نزدیک حدیق
سیان خبره شر جز عقل بسیار	که داند فرق کرد اندر همه کار
بمه کار نکو از عقل سیدان	چو بود عقل کم باشد ز حیوان
بر این چیزی که باشد سخت شویا	بمیزان خرد سنجند عموار
بیان صورت و معنی میزان	بمغز تان به نیست ایغز تان

(در تحقیق قیام قیامت)

چو بهتر در زمانه علم و جانت	بدان کاین علم جان آخر زمان است
ز اول تا با خبر هر چه گفتم	چو در ناسفته بود اکنون بگفتم
بدان این نفس و قلب اذل که گویت	بدان این عقل و روح آخر که او گویت
ز دل و حدت است امروز کز کزیت	عروج کثرت در دست و حدت
چو دریا قطره شد آبش نخوانند	چو باران سیل شد دریاش دانند
بصورت نامها بسیار باشد	ولی معنی یکی ناچار باشد

حضرت
عال

شریعت با قیامت هر دو جفتند	سخن چون من در این معنی گفتند
مرا زین هر دو بجز اظهار حق نیست	بدان اظهار حق جز این نسبت
بدینا حکم تن باشد شریعت	قیامت حکم جان باشد حقیقت
بمن علم شریعت کش که با راست	بجان علم قیامت کان بکار است
بمن کار شریعت کن تمامت	که نافع علم جان شد در قیامت
کسی کو علم جان و دل نداند	قیامت بچو خرد کل مبداند
عمل با علم باید در شریعت	که نبود خوب صورت بی حقیقت
قیامت واحد و گویت قیامت	بجکت میکند در علم خود کار
قیامت کرد در حکم شریعت	قیامت خود بود حاکم حقیقت
نه سلطانی بود آنجا نه شاهی	نباشد هیچ امری جز الهی

سخن گر چه نکو گفتم بکاست
ولی کردم قیامت را تمامت

در نشر

دلالت ای اخفی بر خرد و نشر است	چنان کت نشر باشد هست حشر
چه بیگاری به بین از خیر و از شر	همان خواهی در و دن روز محشر
بدان کر پاکی است امروز کار است	یقین با او بود فردا شمار است
بدین صورت که اینجا مرده باشی	بدان خیزی گرا اینجا برده باشی
در این معنی تفاوت فیت یجوز	کسی گوید تفاوت هست مشنوز
ز خیر و شر به بین تاحصیت کردت	که جز کردت نخواهد گشت کردت
یقین میدان چو گشتی کرده باشی	همان چیزی بدست آورده باشی
نمهد ارند آنها را تا مات	همان ارند پیشت در قیامت
در آن منزل یقین میدان ضرورت	نه بندد جز عملهای تو صورت
اگر نیک است انصورت بهشت است	و اگر نه دوزخی باشد که زشت است
چو دست میدهد امروز گشتی	بلکن گزوی بفرزاد در بهشتی

کتابخانه
آستان قدس

مجااستندون از انفراد مزیدی که نبود ای اخفی هر روز عیدی

(در جزای عمل)

کرت امروز سوی ظلم میل است	بدان کان میل فردا جاه و ولایت
چو فردا نیک و بد اندر شمار است	جزای عدل نور و ظلم نار است
شنیدستی که خوی بد ز مردم	بود فردا بصورت مار و کژدم
برو اید و ست ترک خوی بد کن	ز من بشنود دای جان خود کن
خوی نیکو گزین کان دلپذیر است	که فردا شهید و خمر و آب و شیر است
باز امروز سبکو کار خود را	بسوزار میستوانی تخم بد را
چو دانی مزرعه دنیا ست بار	چو دادت مزرعه تخم نلو کار
تو تخم نیک کاری بد نباشد	جزایش جز یکی بفسد نباشد
اگر خارا است اگر خرامت بار	همان باشد قیامت در کلمات
در این معنی که لقم فیت نقصان	حقیقت همچنین باشد یقین دان

در حساب حال و ختم کتاب گوید

سخن در سینه زین بسیار دارم	نیکویم که عمری کار دارم
چو در کار است با کفکار کردار	پی کردار کرد و ترک کفکار
نه کفکار است تنها جمله کارم	که از کردار دارم هر چه دارم
برای غیرم این کفکار بوده است	و گرنه کار من کردار بوده است
بگویم حقیقت کارم ترک دنیا	بگویم حقیقت بازم میل عقبی
گر فتم ترک دنیا کارم این بود	بستم بار عقبی بازم این بود
زد دنیا و ز عقبی گشتم آزاد	سرو کارم کنون با دوست افتاد
ازین پس کار من کتاب است با دوست	یکی باید روی آنجا نیکوست
بر این معنی سخن را ختم کردم	که ختمت این سخن بر من که مردم
چنان مردی که الحق مرد باشد	که از عقبی و دنیا فرد باشد
کتابخانه	یقین دانم معنی مرد گردی

اگر از حسیل برتری با خود آئی	ز خود برتری از آن پس با خدائی
برای دوست کم کن دشمنی را	بحق دوستی بفکن سنی را
مجاز به نفس خود مرادش	که گردد از مراد افزون عبادش
ولی چون کم شود از دل مرادش	کند در نامرادی دست شادش
میریدی هست میلش سوی دنیا	میریدی هست میلش سوی عقبی
ارادت بعد از این بر سوی حق	میریدی گر کنی بر این نش کن
اگر مردی ز خود گردی تو بزار	میریدی روی خود سوی خدا آر

چو سخنانی بری در معرفت گوی

خدا بین و خدا دان و خدا گوی

کتابخانه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

(۱۳۱۴)

خود

تمام شد
کتاب کنز الحقایق فی
شهر

محرم الحرام هزار و سیصد

و پنجاه و چهار قمری

در مطبعه (علی) بطبع رسید



کتابخانه دیجیتال کتب چاپ سنگی



بیاض

بیاض

اطلاع رسانی و پوشش در عرصه متون کهن

- بزرگترین کتابخانه دیجیتال کتب چاپ سنگی با بیش از ۱۵۰۰۰ جلد کتاب
- بزرگترین بانک کتب چاپ سنگی با بیش از ۳۰۰۰۰ رکورد اطلاعات
- بزرگترین آرشای دیجیتال مطبوعات قدیم با بیش از ۱۵۰۰ عنوان نشریه



www.Bayaz.ir
 Email: jalise@Bayaz.ir
 TEL& FAX: 00982512906619
 P.O.BOX: 37185-1138